

دافنه دوموریه
ترجمه‌ی خجسته کیهان

ربکا

دیشب باز خواب دیدم به مندرلی رفته‌ام. انگار کنار در باغ ایستاده بودم و تا مدتی نمی‌توانستم وارد شوم، چون راهم را بسته بودند. به میله‌های آهنی در، قفل و زنجیر زده بودند. در عالم رؤیا دربان را صدا زدم، ولی جوابی نشنیدم و وقتی از میان میله‌های زنگ‌زده نگاه کردم، دیدم که اتاق دربان متروک بود.

از دودکش، دودی بر نمی‌خاست و پنجره‌های کوچک مشبک، باز و خالی بودند. بعد مثل همه‌ی کسانی که خواب می‌بینند ناگهان از نیرویی فوق طبیعی برخوردار شدم و مانند اشباح از دری که مقابلم بود عبور کردم. راه ماشین‌رو در برابرم مثل همیشه پریچ و خم امتداد می‌یافت، اما همین که جلو رفتم پی بردم که تغییری در آن رخ داده: حالا باریک و متروک بود، نه مثل جاده‌ای که می‌شناختیم. ابتدا گیج شدم و چیزی نفهمیدم، اما وقتی سرم را پایین بردم تا به شاخه‌ی آویزانی نخورد، به آن‌چه روی داده بود پی بردم. طبیعت به حال خود برگشته بود و رفته‌رفته به روش

مودیانه و کند خود، با انگستان بلند و چسبانش راه را در میان گرفته بود. جنگل که همیشه، حتی در گذشته تهدیدآمیز بود، عاقبت پیروز شده بود. بوته‌ها و درختان تیره و مهارناپذیر در حاشیه‌های جاده کمین کرده بودند. درختان آلس که با تنه‌های سفید و برهنه، تنگ هم روئیده بودند و شاخه‌ها را به یکدیگر می‌ساییدند، گویی به نحوی عجیب یکدیگر را در آغوش می‌کشیدند و بالای سرم سقفی گنبدی مثل رواق‌های کلیسا می‌ساختند. درختان دیگری هم بودند که نوع‌شان را نتوانستم تشخیص دهم، کاج‌های پت و پهن و نارون‌های رنج‌دیده‌ای که در میان آلس‌ها پراکنده بودند و به آن‌ها تنه می‌زدند، همراه با بوته‌های هیولوار دیگری که هیچ‌یک را به‌خاطر ندارم، از دل زمین ساکت سر برآورده بودند.

حالا جاده به روبان باریکی تبدیل شده بود که در مقایسه با گذشته، مثل یک تکه نخ بود و زمین شنی‌اش پوشیده از علف‌های هرز بود. از پایین درختان، شاخه‌هایی روئیده بودند که مانع از پیش‌روی می‌شدند. ریشه‌های کج و کوله به شکل پنجه‌های اسکلت بودند. در میان این رویش جنگلی، گاه بوته‌هایی را می‌دیدم که در دوران ما نشانه بودند: بوته‌های زیبا و موزون گل‌های ادیسی که جام‌های آبی‌رنگ‌شان انگشت‌نما بودند. ولی حالا که هیچ دستی مراقب رویش‌شان نبود، بومی شده بودند و بی‌گل، با بلندی هیولوار چنان سیاه و زشت بودند که با گیاهان انگلی پیرامون‌شان تفاوتی نداشتند.

نخ تیره‌روزی که روزی جاده‌ی باغ ما بود هم‌چنان پیش می‌رفت و به چپ و راست می‌پیچید. گاه گمان می‌کردم ناپدید شده، اما بار دیگر آن‌سوی درختی بر زمین افتاده یا چاله‌ی بزرگی که بر اثر باران‌های زمستانی پدید آمده بود، هویدا می‌شد. تصور نمی‌کردم چنین دراز باشد. حتماً کیلومترها هم مثل درخت‌ها زیادتر شده بودند و این جاده تنها به یک هزارتو یا بیابانی مسدود راه می‌یافت، نه به خانه. اما ناگهان به آن رسیدم، بوته‌ی بسیار بزرگی که از همه‌سو روئیده بود، چشم‌اندازش را می‌پوشاند و در حالی که قلبم در سینه سخت می‌تپید و سوزش غریب اشک را پشت پلک‌هایم احساس می‌کردم، بر جای ماندم.

این مندرلی بود، مندرلی ما، مثل همیشه ساکت و اسرارآمیز بود و سنگ‌های خاکستری‌رنگش در مهتاب رؤیای من می‌درخشیدند، شیشه‌ی پنجره‌هایش که میان دولنگه‌شان با نواری سنگی تزئین شده بود، چمن‌های سبز و تراس را منعکس می‌کردند. زمان قادر نبود توازن کامل این دیوارها را یا خود ساختمان را که مثل جواهری در کف یک دست بود، نابود کند.

تراس به شیب چمن‌زارهایی می‌پیوست که به دریا می‌رسیدند و وقتی چرخیدم، صفحه‌ای نقره‌ای را دیدم که در نور مهتاب بی‌حرکت بود و در حالی که باد و توفان آن را بر نمی‌آشفتم، شبیه دریاچه بود. هیچ موجی این آب‌های رؤیا را پرچین و شکن نمی‌کرد و هیچ توده‌ابری